

سر نوشت

من

بعد از پدر

«اثری از ماریسا»

الهی تو خود مختار این جهانی

الهی تو را می خوانم هر خطه دهمه عالم

الهی و ربی تو پروردگار زیبایی و مانا

الهی تو آگاهی به هر آغازی و پایان

الهی آرامش و سر نوشت نهانی

الهی تویی شکوه دوران و روزگارم

الهی تویی پر تو عشق پر کوهر و توانا

الهی تویی پاسخ یکی دجله در میان

«مارِ سیا»

شماره کتابشناسی ملی :	۱۰۰۶۸۳۵
شابک :	۹۷۸-۶۲۲-۸۸۰-۷۹۰۰۰۴
سرشناسه :	جواهر قصاب، مریم سادات، ۱۳۵۴-
عنوان و نام پدیدآور :	سرنوشت من بعد از پدر [مناجم الکترونیکی: کتاب] / مؤلف: مریم سادات جواهر قصاب (مارسا)؛ ویراستار: علی سلیمانی کندری (علی لیاشار).
مشخصات نشر :	تهران: لیاشار، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری :	۱ منبع برخط (۲۰۰ص).
وضعیت فهرست نویسی :	فیا
نوع منبع الکترونیکی :	فایل متنی (PDF).
یادداشت :	دسترسی از طریق وب.
ویراست دیگر از اثر در قالب دیگر رسانه :	سرنوشت من بعد از پدر [کتاب]
موضوع :	داستان های فارسی - قرن ۱۵
موضوع :	Persian fiction -- 21st century
رده بندی کنگره :	PIR۸۳۳۹
رده بندی دیویی :	۸۴۳/۶۲

عنوان و نام پدیدآورنده: سرنوشت من بعد از پدر / مارسا

مؤلف: مریم سادات جواهر قصاب «مارسا»

ناشر: انتشارات لیاشار

ویراستار: علی سلیمانی کندری «علی لیاشار»

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۰-۷۹۰۰۰۴

شماره شناسنامه اثر: ۱۰۲۱۵۶-۰-۸۴۲۸-۸

ویراست/ویرایش: دوم

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ صفحه / نسخه الکترونیکی

موضوع: اجتماعی، عاشقانه

تاریخ اتمام خلق اثر: اسفندماه، سال ۱۴۰۰ هجری شمسی

※ کلیه حقوق برای صاحب اثر و ناشر محفوظ است ※

※ نسخه الکترونیکی ※



www.liyashar.ir

۰۹۹۰۱۸۹۴۴۸۹



تمامی حقوق نشر و مالکیت این اثر اعم از مطالب، اشعار، گرافیک، بکاررفته، نام و تصویر روی جلد کتاب بنابر مفاد قانون حمایت از حقوق مولفان، مصنفان و هنرمندان، قوانین مدنی و کلیه قوانین حاکم بر نشر به طور مادی و معنوی برای مولف این اثر «**مادرسا**» و ناشر انحصاری این اثر «**انتشارات لیاشار**» محفوظ است. و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق چاپ، برداشت و کپی برداری یا تبدیل تمام یا قسمتی از این اثر را به صورت جزئی یا کلی اعم از جزوه، نشر الکترونیکی (مانند نشر در سایت یا...)، تبدیل به کتاب صوتی و یا هر گونه نشر در در شبکه‌های اجتماعی، ترجمه به زبان دیگر و همچنین تهیه نمایشنامه، فیلمنامه یا همانند گویی برابر با این اثر را **موارد آن خواهد داشت.**

«در صورت ارتکاب با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.»





تقدیم به تمام مادر بزرگ ها و مادر ها، زحماتش دنیا

و پدر ها، آسمان را که سر نوشت فرزندانش،

بعد از آن ها هر کدام به شکل رقم مر خورد...



۱۳.....	کند آیم.....	۱۱.....	فرشته زیر من.....
۳۰.....	آولای تو.....	۱۴.....	روزگار.....
۴۱.....	هجرت طهر.....	۳۷.....	پناه بر پناه.....
۸۴.....	گساده عشق.....	۵۰.....	آسمان توکل.....
۱۱۲.....	ریشه عشق.....	۱۰۲.....	آینه سپاس.....
۱۲۹.....	پرور آرزو.....	۱۱۸.....	همراه تناسیر.....
۱۵۳.....	راز دل.....	۱۴۴.....	درخش امید.....
۱۶۰.....	بازگشت به دهکده عشق.....	۱۵۷.....	لجنه بار.....



این داستان بر اساس تخیل نویسنده به قلم درآمده و تمامی اسامی اتفاقی است.

«برگرفته از ذهن و روح و احساس نویسنده»

سخن نویسنده

از هنگام صبح که بیدار شدم در این فکر که زندگی از ازل تا ابد ادامه داشته و هر فردی، به طریقی راه خودش را طی کرده و زندگی می کند، عده ای باشعور و شوق و تعداد زیادی باتلاش، و محدود و افرادی بایاس و ناامیدی تاریخ زندگی خودشان را رقم می زنند، و روزگار را تا نقطه ممتد انتهای می کنند.

اما چرا؟! مگر هر شخصی از بدو تولد دارای سرنوشت از پیش تعیین شده و زندگی مختص به خود نیست؟! ولی عده ای از انسان ها سرنوشت و آینده خودشان را به خوبی تغییر می دهند و عده ای نیز باز یگر سرنوشت از پیش تعیین شده باقی خواهند ماند. زندگی زیبا خواهد شد؛ وقتی که دائماً ذهن و فکر خود، تشویش گذشته و آینده را در امروز دنبال نکنیم و گذشته را رها کرده و به دنبال ساختن آینده باشیم، و همیشه سعی کنیم، بیشتر لذت ببریم، شاد باشیم، و امروز را به بهترین شکل زندگی کنیم.

در گذر روزگار، به این فکر افتاده ام داستان زندگی شخصیتی از انسان هایی که به دنیا آمد، زندگی کرد، و در غروب روزی هم از دنیا رفت؛ اما خاطره ای زیبا از خود به یادگار گذاشت را بر اساس تخیل خود به گوهر قلم در آورم. امیدوارم، مورد پسند شما خواننده فرهیخته واقع گردد.

مارسا

زمستان، سال ۱۴۰۰ هجری شمسی



یکی از روزهای فصل زیبای پاییز بود، زنگ ساعت به صدا درآمد؛ همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم، چشمانم را باز کردم، خیره به سقف شدم، ناگهان صدای مادرم را شنیدم، که با صدایی لطیف و همراه با مهر بانی بالای سرم ایستاده بود و گفت: «بیدار شو عزیزم، مدرسه ات دیر شده!». بلند شدم. به بیرون از اتاق آمدم، دیدم برادرهایم و پدر و مادر و مادر بزرگ دور میز صبحانه نشسته اند. من نیز سریع رفتم آبی به صورت زدم و یونیفرم مدرسه را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. تقریباً همه رفته بودند؛ فقط، مادر بزرگ مهربان که کنار بخاری روی مبل نشسته بود، روبه من کرد و گفت: «سریع ناشتایی بخور و برو، دختر خوشگلم، ممکن است، دیر به مدرسه برسی!». من نیز روبه مادر بزرگم کردم، و گفتم: «چشم مادر بزرگ، چقدر زود همه رفتند!». ناگهان مادرم که داخل آشپزخانه بود آمد و گفت: «نه دورت بگردم، تو بر خلاف عادت هر روزه، امروز دیر بیدار شدی!». لقمه ای خوردم، و آماده شدم برای رفتن؛ مادر بزرگ و مادرم را به نشان خدا حافظی بوسیدم. در راه مدرسه به زیبایی های زندگی فکرمی کردم، که چقدر همگی در کنار هم شاد و خوش هستیم و از این بابت احساس رضایت خاصی داشتم، که باتبسمی بر لب و شادی در نگاهم آن را نمایان می کردم. ثانیه ها، ساعت ها و روزها، بی اعتنا از دلخوشی های کوچکم بی توجه در حال طی شدن بود. زمان می گذشت، من از دیر و زور و روزهای قبل فاصله می گرفتم، و به آینده نزدیک ترمی شدم، اما آدمی در هر سنی که باشد، به چیزی علاقه دارد، بعضی ها علایقشان را تا آخر عمرشان دنبال می کنند بعضی از افراد نیز فقط در مقطع خاصی به چیزی علاقه دارند، و فقط گاهی اوقات فیلشان یاد هندوستان علایق گذشته را می کند، ولی تاجایی که من به یاد دارم، همیشه، زندگی انسان های گذشته برایم جذابیت داشته؛ در آن دوران، ایام از مدرسه به خانه توأم با اتفاقات گوناگون تلخ و شیرین مانند میهمانی، مسافرت و همه و همه با دور هم بودن من و برادرهایم و مادر بزرگ و مادرم و پدرم ادامه داشت، شاید مانیز باز یگران سر نوشت خود بودیم، شاید هم شادی و غم در گذر ایام از پیش برایمان تعیین شده بود، و لا جرم، هر کدام نقش های از پیش تعیین شده خود را در صحنه واقعیت های حیات به روی پرده نمایش زندگی ایفای کردیم و با هر نفس کشیدن، با با هر پلک زدن از گذشته و لحظه قبل فاصله می گرفتیم و به آینده و صفحات بعد دفتر زندگی پای می گذاشتیم.



روزهایمان با صمیمیت در کنار یکدیگر، به خوبی و خوشی و سلامتی، ادامه داشت، ماهمواره پستی و بلندی و شور زندگی و هیجاناتش را تجربه می کردیم، و همیشه دلخوش به شادی های کوچک بودیم و بارفت و آمدهای اقوام، احساس دلگرمی بیشتری را حس می کردیم. برای دانستن اینکه هر یک از ما چه زیبایی هایی در زندگی خلق کرده ایم، حسی به مانند اولین تپش نوزاد در رحم مادر، در قلبم شروع به تپیدن کرده بود، که با هر ضربان مرابه سوی آگاهی از گذشته سوق می داد، اشتیاق فراگیری تمام وجودم را برای اینکه بدانم آنهايي را که دوستشان داشتم چه از سر گذراندند تمام فکرم را به خود مشغول کرده و مرابه درون خود کشانده بود، انگیزه ام هر روز از روز قبل بیشتر می شد و خیلی زود از فکری سطحی تبدیل به تفکری عمیق و تعمقی شدید شد، که تمام زندگی ام را معنایی جدید بخشیده بود، شاید مایل بودم، بدانم چه بر نسل های قبل از من گذشته، از کجا معلوم؟! شاید که با وصف آن احساس مسرت بخشی در گذر زمان حال پدیدار شود، و حتی شاید تلخی آن سکون و وسکوت آدمی را با اندکی حسرت احاطه کند. شاید هم، این سر نوشت من بوده، که در کتاب تقدیر مقدر شده و من بی آنکه بدانم وی اختیار از آنچه بخواهم، بازیگر نقش اول آن، کنجکاو سر گذشت و گذشته. شاید هم، اجداد و در گذشتگانم، مرا با مهر و عاطفه ای از دنیای دیگر نظاره گر بودند، که تاثیر این عواطف مرابه سوی سر گذشت آن هارا هنمایی کرده است؛ در کل سر چشمه ی این اشتیاق هر چه که بود، همیشه سعی داشتم، همچون عطش روشن ماندن فانوس در شبی تاریک میان رطوبت باران احساسات گذشتگان خود را برای گرم تر کردن حس سر گذشت های قبل از خود بدانم، شاید هم آن هایی که پیش از من بودند، برای سخن گفتن از دنیایی دیگر به شکستن سکوت من نیاز داشتند و مرا در این مسیر قرار داده اند، یا شاید هم من از آن ها تاثیر گرفته ام، تا سخنان از یاد رفته را، باری دیگر در سنگواره تقدیر حک کنم!

و شاید های بسیاری در دلم نهفته است که گویا همه آنها رسالت پاک نبود، گذشته ام، را گولاس مرهنگند.



فرشته زینبی من

از آن روزها سالیان سال است که می‌گذرد، و من همیشه کنار مادر بزرگ مهر بانم می‌نشستم، و از او داستان زندگی اش را می‌پرسیدم؛ مادر بزرگ فرشته ز مینی من هم با مهر بانی، داستان زندگی خود را تعریف می‌کرد، و لابه لای گفته‌هایش گاهی مواقع آهی از حسرت و دلتنگی می‌کشید، من هم که از اطرافیان شنیده بودم زندگی بسیار پر ماجرای داشته، به اعماق حس نگاه پراحساس و عاطفه و دلتنگش نگاه می‌کردم. او فرشته ز مینی من بود، و با مناعت طبعی که داشت، افراد دور و نزدیک جمیع اقوام و تمام کسانی که او را می‌شناختند از صمیم قلب دوستش داشتند و برایش احترام بسیاری قائل بودند.

در کوهستان بالا و بلند زندگی گاهی عظیم‌ترین صخره‌ها با کوچک‌ترین سنگ‌ها استوار، و ساکنند بی آنکه بفهمند خرده سنگ‌های بی‌ادعا چگونه آن‌ها را سرپانگه داشته‌اند، به هر بیننده‌ای فخر بزرگی خود را به نمایش می‌کشند، مادر بزرگ نیز عمری از او گذشته بود، اما به مانند درختی کهن سال، سایه‌ای داشت برای تمام روزهای کسل‌کننده و سوزان حوادث، آشیانه‌ای برای همه سایه‌ای بود در آفتاب کویری اوقات تاریک زندگی، برای ما و کسانی که او را دوست داشتند؛ و می‌شناختند، و همه را با بودنش و وجود پر مهر و ناز نیش دور هم جمع می‌کرد.

به روشنی همین لحظه که این داستان را می‌خوانید، به وضوح و به خوبی یادم است که دوره دبیرستان را به اتمام رسانده بودم؛ و به رسم هر ساله عید نوروز، پیش از هنگام سال تحویل و عید مشغول خانه‌تکانی و آماده شدن برای سال جدید بودیم، و رسم زیبای سال نوباشور و شوق بسیار ادامه داشت. در یکی از روزهایی که نزدیک به آیم عید نوروز بود، ما و مادر بزرگ برای میهمانی به منزل عمه مهر بانم رفته بودیم، بهتر است بگویم پسر عمه ام، «علی»، که کار مهمی با مادر بزرگ داشت به دنبال آن آمد و ما را به منزل خودشان برد، و خاطره‌ی بسیار خوشی بر ایمن شد، اما هنگام بازگشت مادر بزرگ خواست چند روزی همانجا بماند.



چند روزی می شد که از منزل عمّه برگشته بودیم، و در یک عصر زمستانی سرد آمدل انگیز که مادرم در منزل نبود، و پدر و برادرهایم نیز سر کار بودند، و تنها من و یکی از برادرهایم در خانه بودیم، صدای زنگ تلفن سکوت خانه را در هم شکست؛ شوهر عمّه ام، آقا پرویز بود، که با صدایی لرزان و غمی که در صدایش موج می زد، این خبر را به برادرم داد، که مادر بزرگ بر اثر کهولت سن رخت از این دنیا بسته و به رحمت خدا رفته؛ دنیا به یکباره روی سرم آوار شد؛ ناگهان، در آن زمستانی که انتهایش بهاری گرم و روشن به انتظار نشسته بود، جای خود را به غمی سرد و دلگیر داد. ای وای!، یعنی دیگر مادر بزرگم را نمی دیدیم؟! مادر بزرگ مهربانم که همیشه کلامش این بود، آرزویم این است، عروسی مولود را ببینم. من و برادرم نشستیم و زار زار اشک ریختم و گریه کردیم. مراسم سوگواری برگزار شد، سوم و هفتم و چهلم نیز طی شد، و ما را با دنیایی از خاطر ه و کوله باری از حسرت تنها گذاشت و رفت، تمام درب و دیوار خانه روی سرمان کوبیده می شد، طنین صدای مهربانش همیشه درون گوشمان بود و حتی هنوز هم هر لحظه شنیده می شود! مراسم سالگرد نیز برگزار گردید، در تمام مراسم ها از دوست و آشنا، تا اقوام دور و نزدیک همگی با ارادت خاصی حاضر بودند، گویا همگی آنها یک نقطه مشترک داشتند، سایه ای که سایه سر همه ی ما بود و پناهی برای همه، شاید با فریاد افرادی که می گفتند: «سایه سرمان رفت!»، روح فرشته ز مینی من که مبدل به فرشته ای آسمانی شده بود به آرامی، زمزمه می کرد:

می روم جایی که خلقت مال او است

می روم به سوی باغ دوست

می روم جایی که ملکوت اعلی است

می روم آنجا که وصل آدم و حوا است

«مادر بزرگ مهربانم؛ یادت همیشه جاودگی»



گذر ایام

در حال حاضر که این داستان را می خوانید، سال ها است که از آن روزهای گذرد. طی چندین سال بعد از فوت مادر بزرگ، پدر و مادر هم پس از ازدواج من آسمانی شدند. دیگر هیچ کدام از آن روزها و دور هم بودن ها و خوشی های کوچک شیرین نیز، هرگز بر ایام تکرار نشد.

حال، من دو فرزند دارم بچه هایی از نسل امروز که تمام علایق و سلايقشان با ما بسیار متفاوت است. گویا بچه های امروز حتی اگر دورشان شلوغ هم باشد، هر کدامشان با تلفن هوشمندشان با خود تنها هستند! بر خلاف نسل ما، نسلی که دلخوش به خوشی های دسته جمعی بودیم و از دیدار دیگران سرشار از شادی می شدیم. تصمیم گرفتیم، خاطراتی را که مادر بزرگ مهر بانم جسته گریخته از زندگی خود تعریف می کرد در قالب داستان به رشته تحریر در بیاورم، و زندگی مادر بزرگ مهر بانم زبیده از بدو تولد و طلوعش تا ادامه زندگی و پایان و غروبش را برای شما تعریف کنم، این گونه سکوت سرگذشت را به نغمه ای دلنشین تبدیل خواهیم کرد، و در این راه از تخیل خود نیز بهره خواهیم گرفت تا بتوانم عمیقاً با بیان ابراز محبت عزیزان آسمانی، تاریخ گذشتگان را به سرگذشتی ملموس و از قلم سر نوشت در سطر به سطر این کتاب مبدل کنم.

قلم در داستان من است، اما حیرت از آن که سخن در گرو کلام بعدی بیان می شود، گویی من کاتب امّا، سخنور، ملکوتیان ساحل آسمان، بهشتیان ساکن بوستان غرق در نور پروردگار گویی آنان قلم را به نوازش روی کاغذ ها و می دارند، در خود این را حس می کنم. حسی آشنا، اعماق وجود مرا احاطه کرده و این طنین را تکرار می کند که آن ها گذشتگان من هستند!.



روزگار

از سال های خیلی دور، زندگی همواره سرنوشتی برای هر یک از انسان ها توأم از حوادثی تلخ و شیرین در درون خود بوده و است؛ ما انسان ها بسان گلی خوش بو هستیم، که از درون خاک زاده شده و از خاک برآمده و در خاک خواهیم شد، و ای کاش بشود همواره راه درست و صحیح زندگی را طی کرده و خاطرات خوبی را رقم بزنیم؛ همان گونه که قبل تر نیز خواندید، موضوع این داستان با عنوان «سرنوشت من بعد از پدر» مختص به سرنوشت فرشته زمینی من مادر بزرگ زبیده است.

داستانی متعلق به گذشته دور، که برای مادر بزرگ زبیده اتفاق افتاده و چون اطلاع دقیقی از اوضاع و احوال سیاسی و اقتصادی و بیماری هایی که در آن دوران برگی از تاریخ بوده است، ندارم داستان را خودمانی و تاحدودی عاری از مسائل اجتماعی بیان خواهم کرد، و در ادامه به آن خواهم پرداخت. برای آن روزهای شاد و همراه با سلامتی را آرزو منددم، و داستان زندگی شخصی به روی کره خاکی زمین را آغاز می کنم.

«روزی روزگاری، ایران - کیلان»

طفل بوده است هر پیر کنسال روزی سرنوشت سپید گرد موی سیاهش را روزی

هر تار سپید دارد صد ناله ز سرگذشتی به خودش گنج شانه می گوید از چه دورانی و چه روزیایی گذشتی

سالیان بهم که اگر خوش و به خیر شده طی این سپیدی به یادگار همان روزها شده نشانه وی

آرزو دارم به آغاز سخن و نمی دانم تا به کی قلم تقدیر چنین کرد، تا به ابد سرنوشت شاد پی در پی

یارب به آغاز سخن به نوای گرم فی یاری فرما به قلم تقدیر و بحق جو انردی آقامی ری



باز شب است و آسمان سیاه و پرستاره روز در راه است و طلوعی سپید دوباره

چهره های آشنا بر نگاهم دیده گشته خوب به یاد دارم که چندین شب پدر برگشته

به قدرستاره های آسمان به درگاهت گم دارم دوباره کاش می شد پدر یکباره از سفر برگردد دوباره

هنوز در سکوت هر شب ماه را دارم نظاره گویا ذات تو تنها در این دیار فانی مانده

اما در همان لحظه چهره آقانصرت را که پدرانۀ واژه پدر را دوباره در زندگی برای او تداعی کرده بود، به یاد آورد و تصمیم گرفت، قوی تر از همیشه نقش پدر را برای زبیده در طول راه زندگی ایفا کند، و آرام در همان لحظه که در این افکار غوطه ور شده بود در چشمانش احساس سنگینی و فرو رفتن به خواب عمیق دست داد، اما همچنان میل نگاه کردن به ماه نمی گذاشت و به خواب برود.

زبیده، درون رختخواب که لحافى نسبتاً سنگین که از جنس مخمل و به رنگ آبی تیره با مرواریدهای سفید و به جقه تزیین شده بود را به روی خودش کشیده بود تا با سنگینی آن به خواب برود، چرخى زد و به سقف نگاهی کرد، نگاهش به گچ بری های زیبا و شکلی که دست هنرمندانه معمار بود را دید و درون ذهنش به فکر فرو رفت اینکه سرنوشت او بعد از پدر چقدر فرق کرد اگر پدرش بود شاید معماری زندگی او نیز خیلی زیبا و شکیل شکل می گرفت، اما افسوس که سرنوشت، مهر پدرش را از او گرفت، و به این فکر کرد شاید اگر پدرش در قید حیات بود، اکنون هنوز هم در همان خانه با صفا و زیبا و حیاطی پر از گل که بوی نم باران می داد، و با صدای مرغ و خروس از خواب شیرین بیدار می شد، چشمانش را که باز می کرد باز هم پدر را می دید، مادر، خواهرها و تنها برادرش باز دور هم نشسته بودند و گل می گفتند و گل می شنیدند، و زندگی طور دیگری برایشان جریان پیدا می کرد، ولی در ذهنش به این موضوع فکر می کرد که زندگی در آینده امیدبخش است و خیلی زیبا است و